

## چهارشنبه ی انتظار

چهارشنبه، تمام روز، گفتگوی روز پیش تداعی می شد.

تراکم بند، شلوغی حیاط، انبوهی راهرو، از این بود که لولای دروازه ی «قصر» یک طرفه می گشت: فقط روبه درون باز می شد! می آوردند، می ماندند! گاه به گاهی، هرچند، برخی می رفتند: معدودی به دنیای بیرون و عده ای بیرون از دنیا!

بودند کسانی که ترجیح می دادند زمان بگذرد:

— «نیاد عجله کرد. هرچی بیشتر بگذره، بهتره. اون روزای اول که اصلن نمیشد با کسی حرف زد! حالا خیلی بهتر شدن».

— «آخرش که تیشون عرق میاد!».

— «آره، ولی تا اون وح معلوم نیس عرق ما رو در نیارن!».

— «باید منتظر موند و دید، اینجوری بهتره» ...

من، اما، آن چهارشنبه منتظر بودم تا ببینم که در پایان چه خواهد شد.

برای کار خودم می دانستم که اگر امروز به جریان نیافتد دوره ی دیگری از انتظار را باید شروع کرد. از پیش مهبای آن بودم. آنچه به تدریج موجب رشد خشمی می شد، پذیرفتن قول و قراری بود که با آن تفاهم و ضمیمیت — اگرچه از هر دو طرف در حد ضوابط و اصول — گذاشته شد. روحاً و جسماً آمادگی آنرا داشتم که اعتصاب را برای مدتی دراز ادامه دهم. در واقع، در همان مدت کوتاه، تجربه کرده بودم که شرایط جسمی به راحتی از آمادگی روحی پیروی می کند.

شکستن اعتصاب بسیار بیشتر از انتظار رسیدگی سنگین بود.

گذشته از آن، مسئله‌ی فردی در صحبت دیروز فرعی بود. آنهمه صحبت فقط برای شکستن اعتصاب یک نفر؟! هیچ آن اهمیت و ارزش را نداشت! می‌توانستند بگویند «به درک!» — کما اینکه در موارد دیگر عملاً به کسان دیگر گفتند، کما اینکه در موارد دیگر عملاً کسان دیگر را فرستادند!

عمیقاً از خوشباوری خود متأسف می‌شدم و احساس فریب خوردگی، آرام آرام، از درون شکل می‌گرفت — به خصوص آنکه مبنی بر نقض حرمت رابطه‌ی «همکلاسی» بود، نمی‌گویم «معلم و شاگردی»! محیط درس، عموماً، نوعی بستگی ایجاد می‌کند که عمیق‌تر از روابط حوزه‌های دیگر آشنایی است — احترامی دارد که من همیشه، چه زمان تحصیل و چه زمان تدریس، قدر آنرا می‌دانستم و پاس می‌داشتم و هنوز هم بدان پایبندم.



بودند کسانی دیگر که انتظارات سنگینتر را برای مدتی درازتر کشیدند و برخی هنوز می‌کشیدند.

از چند و چندین نفر شنیده بودم که باز پرس یا بازجو قرار آزادیشان را داد و از بند خلاص شدند و حتی تا پشت در خروجی زندان رفتند اما مقامات زندان از پشت در به بندشان باز گرداندند.

یکی می‌گفت: «وقتی رفتم دم در، به من گفتن ورقه‌ی آزادیت فقط به امضاء کم داره. متأسفانه مسئولش نیس، فردا میاد. حالا امشب روهم بمونین، صبح اول وقت صداتون میکنیم و بسلامت ...» زمانی که یکی چنین واقعه‌ای را نقل می‌کرد، افزود که: «حالا دو ماهی از اون شب گذشته و هنوز به امضاء مونده!»

«موسپید» بند سابقه‌ی وزارت داشت. ابروانش، نقره‌گون و پُر پشت، از تارهای نقره‌ی تُنک سر چشمگیرتر بود. مصاحبه‌ای برای رسانه‌های گروهی خواستند تا آزادش کنند. پذیرفت و انجام داد. زمینی را خواستند که منتقل کند. پذیرفت. گفتند معامله باید محضری باشد. گفت ترتیب بدهند و امضاء خواهد کرد. ترتیب دادند و امضاء کرد. در فواصل هر یک از این «اقدامات» به بند برمی‌گشت و می‌گفت که همان شب، یا حداکثر تا فردای آنروز، آزادش خواهند کرد. کت و شلوار و جلیقه می‌پوشید و در حیاط قدم می‌زد — گوش به زنگ ... باز تا روز دیگر و «اقدام» دیگر ... روزهای بسیاری را به انتظاری ساعت شمار گذرانند تا مدتها بعد شبی آزادش کردند.



آن شب اتاقها و راهرو برایم شلوغتر از آن بود که به آسانی بگنجم. در اتاق، انتظار صامت من رو پهمرفته به دیگران تسری یافته بود اگرچه آنان نیز حرفش را نمی زدند. در راهرو، از باریکه‌ی میان دو ردیف تخت، می‌بایست با چندین «ببخشید» و «معذرت» عبور کرد تا به دستشویی رسید. در حیاط، با فرود تاریکی، بسته می‌شد. جایی برای تنها ماندن و قدم زدن نبود جز راهروی کوچک ورودی، به طول شاید حدود دوازده تا پانزده متر. پانزده متر، در زندان، خطی طولانی برای راه رفتن است. شب پیش، در انفرادی، بیش از سه متر جا نبود: عرض اتاقک به اضافه‌ی طول پستو، سرهم. با اینهمه، بسیار راحت تر بود. راهروی لخت و خشک و بلند این بند، امشب، بیشتر بر روحیه تحمیل می‌شد: فشاری داشت محسوس. ضرب المثلی از زبان ایتالیایی تداعی شد: «باید به زمان، زمان داد» و یکروزه نباید قضاوت کرد. امروز نرسیدند - فردا! تازه، چه اهمیتی دارد! در عین حال، واکنش عاطفی گاهی مستقل از تحلیل منطقی است: خشم و سرخوردگی را می‌توان، با تفکر، تعدیل کرد اما نمی‌توان حس نکرد.

آن شب گذشت و شبهای دیگر نیز...



پس از هفته‌ای، نامه‌ای به همان بازجو نوشتم و کار خود را پیش کشیدم و ضمن آن متذکر شدم: «به حرمت اعتماد جنابعالی اعتصاب غذای خود را شکستم تا دست کم بدانم اتهام، و مینا و مستند آن، چیست. اکنون بیش از بیست روز از دستگیریم می‌گذرد و هنوز رسماً چیزی نمی‌دانم.»

در همین نامه، بازخواستار ملاقات با نمایندگان کانون و کلاء و جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر و جمعیت حقوقدانان ایران شدم و در پایان افزودم:

من به کوششی که در طول سالها برای اعتلای حرفه‌ی وکالت به بالاترین سطح بین‌المللی، با رعایت کلیه‌ی ضوابط اخلاقی، و خدمت به مملکت کرده‌ام و حیثیتی که در این راه یافته‌ام اکنون نیز می‌بالم و به آن بیش از آزادی خود ارج می‌نهم. از اینرو، باز به انتظار اقدام عاجل دادرسی انقلاب و اجرای موازین عدل و انصاف و آگاهی از اتهام خود و مبانی آن می‌نشینم.»

نشستم - اما، در واقع، دیگر بدون انتظار!

مدتها بعد دوره ی زندانم به سر آمد — اما هیچگاه دیگر نه آن بازجورا دیدم و نه جوابی به نامه ام گرفتم و نه خبری از اوشنیدم. با اینهمه ... هنوز، در ته دل، به خود نمی پذیرم که در آنشب گفتگو دروغ گفته باشد. هنوز، خوش بینانه، فکر می کنم که در آنشب صادق بود و پس از آن کاری از او بر نیامد: نه برای من و نه برای زندانیان دیگر — چنانکه چندین بار پس از آن نیز نمونه های دیگری از اینگونه وعده های صادقانه یا خوشباورانه را شنیدم و اجرایش را ندیدم.

یک ماه بعد، که بار دیگر در انفرادی بودم — بدون آنکه حتی رسماً به من گفته باشند چرا — احساسی مشابه را، با آمیزه ای از طنز، در نامه ای به دوستی نویسنده و شاعر نوشتم.

www.KetabFarsi.com

یک چند به کودکی به استاد شدیم  
یک چند ز استادی خود شاد شدیم  
پایان سخن شنو که ما را چه رسید  
چون آب بر آمدیم و چون باد شدیم  
(خیام)

## مکاشفه ی آخور!

( نامه — ۶ )

امشب از شبهای بیحوصلگی است — که بار دیگر انسان از رخوتِ خوشخوابی به درمی آید و گویی که باز در فاصله ی دو چرت، برمی خیزد تا، به شگفت، دست کم از خود پرسد: چرا...؟

چگونه می توان مثال آورد تا عمق آگاهی به یاوه بودن وضع را نشان دهد!

گو صبحگاهی برخیزی و تا به سر کوی رسی گریبانت را بگیرند که این دو شاخ و آن یک دم چیست که بر سر و در قفا داری؟ تا پرسی: «کدام؟» به آغلت بیندند و هر روز نشخوار روزانه ات را (یونجه یا آبگوشت، فرقی ندارد!) از دری نیمه کلون به تو برسانند و تو، هر بار که لای در باز می شود، به فارسی و عربی و السنه ی فصیحه ی دیگر بگویی «آقا...! یا سیدی...!» و طرف، از اینکه می بیند نمونه های اثباتی شاخ و دم هر چه بیشتر رشد می کند، حکیمانه و مُحققانه فقط بگوید: «هیس...!» و در را پیش کند. معلوم که حق با اوست؛ و هر روز که بیشتر بگذرد معلوم که بیشتر حق با او می شود.

سرت را، اجباراً، به آخور بند می کنی و گاهی که بوی سرگین بالا می گیرد فکر می کنی: «نکنه...!» و شتی هم به رأس و نشیمن خود می کشی و تازه ممکنست از دو چیز، یواش یواش، به حیرت بیافتی: یکی اینکه سُمت قدرت تشخیص خود را از دست داده است و نمی تواند شاخ و دمی را که، لزوماً، باید داشته باشی، حتی حس کند و دیگر آنکه، بدتر، سُمت هم هنوز احساسِ دستِ واقعی را زنده می کند.

باید، باید، چیزی در این میانه از روال خارج باشد — و گرنه، داستان یک روز و دو روز و یک هفته و دو هفته که نیست. اینهمه عقلاء نشسته و چنین، ظاهراً، تشخیص داده اند که باید بگیرندت — و چه دلیلی بالا تر از اینکه روز روشن، در ملأ عام، سر کوی و پیش چشم اینهمه شاهد گرفته اندت؟ مگر ندیدند و نخواندند، با تفصیلات (اگر چه، چون عکاس دم دست نبود، بدون عکس) که تو را نیز همراه شاخداران و دمدران دیگر به چنگ آورده اند؟! اینهم دلیل زنده تر — و گرنه چرا اسم تو همراه آنهمه (که آنها هم مثل تو در شاخ و دم داری شان شکی نیست) در همه ی روزنامه های صبح و عصر چاپ شد؟!!

با اینهمه دلایل محکم محکمه پسند، که مولای درزش هم نمی رود (چون اصلاً بی درز است) ناگهان به مکاشفه ای دست می یابی که راحت می کند — زیرا، سرانجام، به حقانیت! آنان پی می بری و خودت محکمترین دلیل اثباتی را در خودت می یابی: می بینی که از قدیم این شاخ و دم را داشتی — و گرنه، مزخرفاتی! مثل حقوق بشر، اصول دادرسی، تفهیم اتهام، عدالت قضائی (و در این دوره، از همان روز اول، یاوه هایی! مانند حق هر زندانی به عنوان یک زندانی...) و خُزَعَبَلات دیگری را از این قبیل، سالهای سال، تقریباً در تمام عمر کاری و حرفه ای خود، نشخوار نمی کردی! از این مکاشفه، با استغراق در بحر زخار ادب عامیانه ی فارسی، به مکاشفه ی دیگری می رمی که لازم منطقی مکاشفه ی اول است: «مگر خیریت شاخ و دم دارد» — از مسامحه ی ذم درمی گذری و «غم بی دمی» نمی خوری و، بار دیگر که دستی به بالا و پایین می بری، می دانی که نباید از اینکه شاخ و دمی نیست تعجب کنی.

آنوقت، همه ی اجزاء با هم می خوانند و دعاگو و ثناگو هم می شوی که سرانجام تو را از این جهل مرگب به در آورده اند و ارشادت کرده اند. باز آنوقت انگشت حیرت از گزش دندان بر می داری و می فهمی که لطفی بزرگ تر نیز در حق تو کرده اند زیرا درست می بایست تو را برگزینند که اینهمه چون موریانه به جان کتابهای بی زبان افتاده بودی و شب تا بوق سگ می نشستی تا از این دانشکده و آن دانشگاه مدارک حماقات متراکمه اخذ کنی و بدترترش! آنکه فضولتاً از این نظام به آن نظام بپری و بگردی تا «تَفَقُّه» کنی که در مقام مقایسه چگونه احکام نظامات مختلفه ی

حقوقیه، حقوقی برای این «جانور اجتماعی» قائلند. چه حقوقی، چه کشکی و چه پشمی! اگر می نشستند و در «أرض الواسعه» ی خدا به معامله ی زمین مشغول می شدی، امروز دیگر از این گنده تیزیها نمی کردی. تازه، دانشگاهت سرت را بخورد. درس خواندی و معلوم که بیخود خواندی. با اینهمه، آن قابل بخشایش بود. بعد از آن چه مرگت بود؟ مگر مجبور بودی همانگونه توفیقات مجوفه ی تحصیلی را در کارت هم بدست بیاوری؟ حالا آمدی و سر لیسانس، مثلاً، هزار صفحه ای رساله نوشتی و سر دکترا هم همین کار را کردی و مقداری هم کارهای دیگر در آن فاصله (خود اینکارها، برادر! — یا، ببخشید: همآخور! — که مجموعاً غیر از ایام کلاس، اقلأ هشت ده سالی وقت تورا گرفت، به تنهایی کافی برای مجرمیت توبه اتهام درازگوشی بود) — بعد از آن دیگر چرا؟!!

مگر از کجای مملکت کم می شد اگر حقوقش هم «محلی و امی» می بود — یا باشد. مگر تکنولوژییش نبود؟! به کجا برخورد! مگر مجبور بودی که باد در دماغت بیاندازی و بخواهی، به اصطلاح، «سطح بالای بین المللی»! را به اینجا تحفه بیاوری؟ فلسفه ی آریامهری یا بحارالانوار، مجلسی، هریک، ازدوسوی مختلف، «ما را بس»! حالا اگر کاری مثلاً برای عمران بود و میلیاردها تومان آب ورمی داشت و طرف مقابل میلیونها تومان خرج کارهای حقوقی آن می کرد، در اینطرف مگر همان رویه ای که سالهای سال معمول بود چه عیبی داشت؟ ارزانتر که تمام می شد! حالا پنجاه هزار تومان، مثلاً، فقط خرج «زیرا کس و تلکس» نکن، چند صد هزار تومان به وکیل وکلانی که آنها هم، مثل تو، لابد در حماقتشان شکی نیست!، دستمزد نده و در نتیجه ... هرچه عایدت می شود نوش جان خودت کن. «عاقلانہ»، آنگاه، می بینی که انگار راست می گویند.

باز، در این صراط مستقیم، گام به گام پیش می روی و خودت در می یابی که اگر همین یک جو عقلت را بیشتر به کار می بردی اصلاً گرد این چیزها نمی گشتی؛ تازه، اگر هم قبلاً گشته بودی، جایی در میانه ی کارت — نه، چرا در میانه، از همان اول کارت — اگر اصلاً قانون را دستمایه ی دلالتی می کردی، الان آلف و الوفی در اینجا و فرنگستان و ینگه دنیا می داشتی. واقعاً که راست می گویند؛ فقط تومی بایست عقلی می داشتی، که نداشتی — و در اینجا به یقین می رسی که الان هم فقط از روی بی عقلی است که جوش می زنی.

بیشتر که در این صراط به پیش می روی، می بینی که یواش یواش اصلاً به خود بهشت می رسی. اصلاً، همین الان، رسیده ای! پریروز، که به مسئول این بند، با پرخاشی محترمانه، یا احترامی پرخاش آمیز، گفتم (در واقع از او پرسیدم) که دست کم بگویند چرا مرا به انفرادی آورده اید، هر

دو پایش را، که آن سوی درگاهی سلول بود، جا به جا کرد و بسیار محققانه سؤالی بسیار عاقلانه در برابر کرد که دیدم واقعاً چنان حکیمانه بود که جوابی نداشت — پرسید: «مگر اینجا جای تان ناراحت است؟» دیدم نه ... غذا خوب است، کتاب هم هست، وقت هم، تا دلت بخواهد، فراوان. پذیرفتم که در بهشتم و، بیخشیایاندم!، که از جهالتم قدر نعمت نمی دانستم....

به دوستان کانون [نویسندگان] سلام برسان و بگو که لابد در کار من است که ضابطه ای نیست؛ وگرنه اینجا: «... تجری من تحتہ الانهار...»

www.KetabFarsi.com



## پنجشنبه ی امتحان (فُرْم) بازجویی

هیچکس چیزی نمی گفت! «بمانید و پیوسید!» میراثی بود از گذشته که حصر وراثتش عملاً در جریان بود!

— «شما که زندونی نیستین، مهمون امامین!» گاه به گاهی یکی از مسئولین بند، نیم جدی و نیم شوخی، می گفت.

یک بار به یاد بیتی شوخ افتادم که روی دیگرش اینجا مصداق جدی داشت — و به مسئولی در جواب «کلیشه» ی فوق گفتم:

— «میهمان، همچو نفس، قوت جان است؛ ولی

خفه می سازد اگر آید و بیرون نرود!»

و افزودم: «حالا مهمون میخاد بره، شما خفه اش میکنین!»

به جد نگرفت!

سر «مهمونا» را، به هر حال، گرم می کردند که زیاد بد نگذرد! هر چند وقت یک بار کسی می

آمد و اسامی نظامی ها را یادداشت می کرد. چندی بعد از ساواکی ها صورت می گرفتند. باز:

«همه تون لیست رو پر کنین، اسم، اسم پدر، تاریخ بازداشت، بازجویی شدین یا نه ...»! هر یک

از این نامنامه ها، ظاهراً، می رفت نزد نامنامه های قبلی: لای پرونده ها؟ بایگانی؟ سطل؟ معلوم

نبود!



این پنجشنبه «فرم بازجویی» آوردند که پر کنیم. تعدادی از زندانیان را صدا زدند و به اتاق جنب هشت بردند و درست مثل شاگردهای مدرسه، اما روی زمین، با فاصله از یکدیگر نشاندهند. به هر کدام یک ورقه ی پر نشده ی فرم دادند و یک خود کار:

«سؤالها را دقیق بخونین و دُرُس جواب بدین. با همدیگه حرف نزنین و از روی دس همدیگه نویسین...»! مأمور دادسرا، که برای «امتحان فرم!» آمده بود، جدی می گفت.

ورقه ای بود حدود هشت صفحه و در هر صفحه چند سؤال. هر سؤال کوتاه و جایی سفید زیر آن برای جواب: ربع صفحه، ثلث صفحه، نصف صفحه، بسته به سؤال.

یک دور سؤالها را نگاه کردم. به یاد فرمهای استخدامی ساواک افتادم. خیلی از سؤالها و مضامین شبیه بود — عجب تصادفی! منقدین هنری می گویند «تَوَازُد»!

اما، یک فرق اساسی وجود داشت: این فرم، طبق عنوان چاپی آن، «برگ بازجویی» خوانده می شد! بازجویی کتبی، دسته جمعی، بی مکالمه! معنایی تازه از «بازجویی»! تجربه ای جالب در تاریخ قضائی!

در همان صفحه ی اول، زیر عنوان چاپی، چند سطر چاپی هم درج شده بود — کمابیش به این مضمون که: از...، فرزند...، در روز...، بازجویی بعمل آمد؛ اتهام تفهیم شد، متهم سوگند یاد می کند که حقیقت را بگوید... الخ. با اینهمه، مضمون اولین سؤال دقیقاً به یادم است:

س — چرا و به چه اتهام و چگونه و در کجا بازداشت شدید؟

سؤال را خواندم و دوباره خواندم: چرا و به چه اتهام دستگیر شدید؟! چیزی نوشتم باین معنا که: ج — از من می پرسید؟!!

توانستم، هر چند، کجا و چگونه را، مختصراً، بنویسم. می بایست «صبر انقلابی» داشت تا بتوان جوابی برای اینگونه «سؤالات انقلابی» یافت.

چقدر میل داشتم. که با طراحان این «بازجویی انقلابی» به «سین - جیم» اصولی بنشینم — به شرط آنکه سین من در این دنیا موجب جیم شدن من به آن دنیا نمی شد!

نفس سؤال بسیاری از مفاهیم اولیه ی حقوقی را تداعی می کرد: گویا، در هر نظام حقوقی، باید ابتدا اتهامی وجود داشته باشد — مستقل از آنکه اساس آن چه باشد، اساسی داشته یا حتی اصلاً نداشته باشد — تا بتوان کسی را بازداشت کرد!

گویا بازداشت هر کس، بدون اتهام موجه و مستند، یعنی آزادی دستگیری هر کس توسط هر کس

و اینگونه «آزادی» یعنی نظام «هرکی به هرکی»!

فکر کردم که اگر خود آقای بازجوی انقلابی و طراح سؤال را ابتدا می گرفتند و بعد از خودش می پرسیدند: «چرا شما را گرفتیم؟» چه جوابی می داد؟ می بایست، بی تردید، نامه ی اعمال خود را از سر هر دو دوش بردارد و سیاهه ی آنرا از دوش چپ و سفیده ی آنرا از دوش راست بخواند: *مِنَ الْبَدْوِ إِلَى الْخَتَمِ*، تا به جایی برسد! چه اتهاماتی که پیدا نمی شد! مخصوصاً آنکه این آقای بازجوی طراح سؤال مرور زمان جزائی را هم قبول نداشت و مفهومی «طاغوتغربی»! و استعماری می دانست!

می ماند: «نکنه...! واسه ی اون سیبی باشه که موقع بچگی از باغ همسایه چیدم!» نه! صغیر بود و غیر ممیز. «نمیتونه واسه ی این باشه!» کمی بزرگتر، بعد از بلوغ و عقل و رشد: «دختر همسایه چطور...؟!» بلوغش که...: «خب، دس منکه نبود، پشت بوم میخاییدم، یه صبح پا شدم و دیدم که هس!» اما؟ «عقل کردم و نداشتم چیزی تودل وول بخوره و رشد بکنه!»

طفلیک بازجوی طراح! حتماً این موقع دوباره یادش می آمد که مرور زمان جزائی در کار نیست و همین تفکرات ممکن است گریبانگیرش بشود: «استغفرالله...! اونکه خداسال پیش بود... ربی وأتوب إليه. حالا توبه قبوله؟! نه دیگه، می باس قبل از بازجویی باشه!» سرش را حتماً به استیصال تکان می داد و به دوره ی مدرسه و دانشگاه — یا مکتب و حوزه ی علمیه — باز می گشت؛ بعدش به عقد و عروسی خودش و احتمالاً عقد و عروسی بچه ها می رسید؛ کار و زندگی راه، قدم به قدم و وجب به وجب، شخم می زد تا بالاخره اتهامی از ته و توی آن بیرون بکشد: «آخه همیشه که چیزی ننوشت! اینجا نوشتن، اونم چایی: چرا شما رو گرفتند و اتهام شما چیست؟ باید دلیلی داشته باشه، بی اتهام که همیشه، از خودتون هم که همیشه پرسید... باس بالاخره یه چیزی پیدا کرد...» کمک انقلابی به مقامات انقلابی! سرش را برای کمک گرفتن بالا می کرد و چشمش به مأمور امتحان بازجویی می افتاد: «از این یکی که اصلاً! چقد بیخ کرده، انگار راس راه می میخاد قلب امتحان دیلم بگیره!»

طاقت نیاوردم و بی اختیار یکی از بازجویان حاضر در جلسه را صدا کردم تا معنای این سؤال را بپرسم. جمله ام را برید که: «شما حرف تزنین، آقای [فلانی]!»؛ و چنان نام مرا به ضرب ادا کرد که بیشتر معنای «فلان فلان شده» می داد.

گفتم: «آخه! گفتین از بغل دسی ها نپرسیم. من والله نمیدونم بعضی از سؤالاً رو چی جور می پرکنم؛ عقلم نمیره!»

— «خوب هم عقلمتون میرسه! سؤالاً که معلومه، جواباً هم روشنه. هر جور می خواد پر

کنین!»

— «خب دیگه، جوابا هم میشه مثل سؤالاً ... دلبخواهیه پس!»

سرم را دوباره چپاندم لای ورقه:

س — دوستان و آشنایان و رؤسا و زبردستان و همکاران خود را نام ببرید!

آمار می خواستند، اسم و اسامی و رسم و نشانی ...!

چه شانسی آوردم که آدم کم معاشرتی بودم. رئیس و مرئوس که نداشتم. اندازه هم نمی رفتم. اما دوست و آشنا و همکار چطور؟ «راسی، حسن دونه یا آشنا یا هیچکدوم! حسین چطور؟ دانشکده که میرفتی، همه ی استادها همکارت نبودن؟ فلانجا که مشاور حقوقی بودی، وزیرش، مدیر عاملش، رئیس دایره ی حقوقیش، کدوم، رئیس حساب می شد؟ هیچکدوم؟ توی دفتر کارت، نامه رسون مرئوست نمی شد؟! طفلک مش مندلی! کدومارو بنویسم ...؟!» دوباره سرم را، دزدیده، بالا گرفتم و نگاهی به طرف آقای ممتحن انداختم، اما چنان از هیبت و ابهت ایشان جا خوردم که از خیرش گذشتم. رفتم سر ورقه و تند تند چیزی به این مضمون نوشتم:

ج — سؤال بسیار مبهم و کش دار است. بدون تعیین حیطه ی دقیق آن، جواب منطقی میسر نیست.

به اضافه فکر کردم «تعیین حیطه ی دقیق آن»، بدون دانستن منظور از طرح سؤال، نیز میسر نخواهد بود: دوستان و آشنایان که به منظور شرکت در عقد دعوت می شوند لزوماً همانانی نیستند که به مجلس ختم می آیند....

(چه ختمی بود این بازجو! جوری سؤال طرح کرد که جواب نداره!)

همه ی سؤالها، البته، بی جواب نبود.

اسامی پدر و مادر و برادران و خواهران را می شد نوشت. نوشتم. سرنشانی ها گیر کردم. برای پدر و مادر، دشواری نداشتم: مدفن آنانرا می دانستم و دقیق نوشتم. برای برادران و خواهران... قسم می خورم که آدرس پستی و اسم کوچه / پس کوچه و شماره منزل هیچیک را درست نمی دانستم. همین نکته را — بی قید قسم، البته — تذکر دادم و بقیه را سفید گذاشتم.

سپس به سؤالی پرداختم که از سابقه ی عضویت در کلیه ی احزاب و جمعیتها و کانونها و غیره می پرسید. جواب نوشتم که در هیچ حزبی عضو نبودم و اضافه کردم «حتی در حزب رستاخیز هم

اسم ننوشتیم!»! — دروغ که نمی توانستم بگویم، ننوشته بودم. عضویت خود را در کانونهای حرفه ای و کاری ذکر کردم و سابقه ی فعالیت خود را در انجمنها و فدراسیون و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج نوشتیم و کلی هم خوشحال بودم و به خودم می بالیدم — اما، آن موقع، نمی دانستم که سابقه ی «عضویت فعال در کنفدراسیون» دقیقاً جزء موارد اتهامی مندرج در پرونده ی منست! این را بعداً، دوروز قبل از آزادی مشروطم، فهمیدم.

سؤال دیگری را خواندم: دارایی های خود و همسر و فرزندان را، اعم از منقول و غیر منقول، دقیقاً شرح دهید.

دقیقاً شرح دادم. «مزه» ای را که آقای ممتحن در اول جلسه ریخته بود، ناشنیده — یا، ناچشیده! — گرفتم؛ گفته بود: «ما کاری با قرض هاتون نداریم، به دارایی تون علاقمندیم؛ بنویسین چی دارین، نه اینکه چی ندارین!» داشته هایم را نوشتم و فهرست بدهی های بانکی خود را نیز، مختصراً، در پایان نوشتیم و افزودم که اسناد آن موجود است. امیدوار بودم که خودشان، اگر نخواهند به علل دیگر سر به سر بگذارند، دار و ندارم را سر به سر کنند و خلاص! — از صفر، راحت تر می شد شروع کرد؛ آرزو بر جوانان عیب نیست!

آخرش، مثل «بچه محصل» ها!، نتوانستم شیطنت نکنم. پشت ورقه چیزی به این معنا نوشتم که گرچه ظاهر این فرم، طبق متن صفحه ی اول، برای بازجویی در حضور باز پرس و بر مبنای گفتگو با اوست، ولی عملاً به صورت اوراق امتحان کتبی بین عده ای از زندانیان توزیع و بدون سؤال و جواب شفاهی پر شده است.

ورقه را دادم و هنوز نمی دانم رد شده ام یا قبول! — پرونده ام هنوز «مفتوح» است! می دانم، اما، که تجدید نشده ام؛ از من بعداً نخواستند که باز دیگر عین همان ورقه را پر کنم. از عده ای دیگر، می دانم، بعداً خواستند که همان ورقه را، عیناً، بار دیگر پر کنند ... تجدید!

## عطف به ماسبق: چیخ؛ مرور زمان: یُخ!

به داخل بند برگشتم و فکر می کردم: چه مغلظه ای در عمل به نام فقه — قوانین مذهبی عطف به ماسبق می شود و مرور زمان رافع مجازات نیست!

تجدید! مکالمه ی خود را با بازجوی طراح نزد خود پی گرفتم؛ منتهی، چون امتحان را پس داده بودم، اینک در ذهن خود و دوستانه:

— «آخه، برادر!، یعنی چی که نظریه ی عطف به ماسبق نشدن قانون، یا مفهوم مرور زمان، در فقه اسلامی وجود نداره؟»

و انگار که شنیدم او هم، دوستانه، وارد این بحث شده است:

— یواش، برادر، یکی یکی ...! تو اصلاً میدونی که نظریه ی عطف به ماسبق نشدن قانون یعنی چی؟»

— «معلومه که میدونم! از اولین درسهای حقوق جزا در هر دانشکده ی حقوقه. خدا سال پیش در کلاس اول همین دانشکده ی حقوق خودمون خوندم. همه نظامهای حقوقی دنیا هم این اصل رو قبول دارن. خلاصه اش اینه که همیشه امروز اومد و قانونی رو گذروند و عمل دیروز مردم رو جرم شناخت. یعنی، جرم و جزا و مجازات رو نباید به گذشته عطف کرد — قانون، عطف به ماسبق همیشه، حالا از این امتحان راضی شدی؟!»

— «چی یاخچیدی! ولی توجه کن که تو گفتی همیشه امروز قانونی رو گذروند و نسبت به اعمال گذشته ی مردم اجراء کرد. فرق اساسی فقه اسلامی و حقوق دنیوی در اینه که احکام شرع

اسلامی رو امروز نمی گذرونیم، امروز وضع نمی کنیم. این احکام همیشگی بوده و هست. احکام الهیه، شرعیه؛ پسر که وضع نکرده تا امروزیه جور باشه و روز دیگه جور دیگه. در واقع، چون این احکام بر مبنای قرآن که کلام خداست همیشه وجود داشته، لذا جایی برای اصل عطف به ماسبق نشدن قانون باقی نمی‌مونه. به عبارت دیگه، ماسبقی برای این قوانین وجود نداره تا ما از عطف شدن یا نشدن قوانین امروز به گذشته بحث کنیم. گناه همیشه گناهه!»

— «یواش، برادر، یواش! تو هم بذار که یکی یکی پیش بریم. قبول که ریشه و اساس احکام شرع اسلام قرآن و حکم خداست؛ ولی، بگو ببینم! بعد از حضرت پیغمبر و ائمه ی اطهار، کی این احکام رو استخراج کرده؟ از زمان خود پیغمبر و ائمه، چند هزار حدیث جعلی رسیده؟ مگه غیر از اینه که از طرفی عده ای آدم جاعل، برای مقاصد دنیوی و حتی سیاسی، حدیث جعل کردند؟ از اونا بگذریم، علماء و فقهای درست و حسابی اسلامی، همه شون هم بگیریم بی شنبه پيله، چقدر فتاوی و احکام متفاوت صادر کردن؟ همه ی اینا باعث شده که هزاران هزار مسئله ی جزئی متنازع فیه در کتب فقه و اصول و غیره می بینیم. خیلی هم طبیعیه، واسه اینکه عقل آدم فرق داره. بنابراین، نگو که همه ی این احکام مضبوطه و همیشه بوده — ممکنه ... در حکمت بالغه ی خداوندی این احکام ضبط باشه. ولی استخراج و بسط و شرح و اجراش، عملاً، به دست همین آدمای خاکیه و این آدمای هم در دوره ها و عصرهای مختلف زندگی کردن و میکنن و بنابراین هر روز ممکنه صد تا عقیده ی مختلف اظهار بکنن و...»

— «نه آقا، مگه ممکنه در احکام شرع صد تا عقیده ی مختلف باشه؟!»

— «قطع نکن، بذار لطفاً تموم کنم. آره، نه تنها ممکنه، بلکه نمونه هاش فراوانه و جر و بحث هم نداره! اینهمه «قَالَ، يَقُولُ، قِيلَ» که توی هر کتاب فقه می بینیم دقیقاً به علت اختلاف نظر فقهاست — بگذریم از اینکه، در بحث دیگه، خود این اختلاف نظرها معرف حرکت فکر حقوقیه؛ ولی اون بحث کاملاً جداس. خود این اصطلاح «قال و قیل» از همین جدل و جدال ملاحا دراومده. حالا، وقتی به فقیه و مجتهد قال به جور و یکی دیگه قال جور دیگه، تکلیف آدمای عادی — بقول شماها مقلدین — چی میشه؟»

— «خب، معلومه، هر کسی از مجتهد خودش پیروی میکنه و طبق قول اون عمل میکنه.»

— «این شد حرف حسابی! ولی فقط به مجتهد و به مرجع تقلید که نیس! هر کسی از مقلدین، شرعاً، میتونه هر مجتهدی رو به عنوان مرجع تقلید خودش انتخاب بکنه. هر مجتهد هم، در هر زمانه ای، طبق نظر خودش حکم میده یعنی — اگه اجازه بفرمایین — هر حکمی مقطع زمانی خاص خودش رو داره — بنابراین، در زمان معینی قابلیت اجراء پیدا میکنه و از این لحاظ فرقی نیس با این که بگیم فلان حکم امروز وضع شده یا امروز قابل اجراء شده. در نتیجه، ضرورت



عطف به ماسبق نشدن قوانین در امور جزائی مجدداً مطرح میشه.»

— «ولی اساس احکام که فرق نمیکنه.»

— «وقتیکه عملاً احکام تفصیلی رو باید اجراء کرد، چه فرقی داره که ما به اساس احکام بریم؟ همین روز و روزگار، بین چقد احکام ضد و نقیض صادر شده و میشه. یه روز و یه جا یکی رو واسه یه جرم اعدام میکنن و جای دیگه و روز دیگه یکی دیگه رو واسه یه همون جرم شلاق میزنن. تازه، در خود فقه هم یه قاعده ای داریم که میگه عِقَابِ بِلَا بَيَانِ قَبِيحَةٌ.»

— «درسته. یعنی هیچ عقوبت و مجازاتی نمیشه قائل شد مگر اونکه قبلاً اون عقوبت و مجازات بیان شده باشه. این عیبه؟!»

— «اصلاً، این میشه همون اصلی که گفتم همه ی نظامهای حقوقی پیشرفته هم قبول کردن: حکم به اجرای هیچ مجازاتی نمیشه داد مگر به موجب قانون قبلی.»

— «اینش قبول، ولی فرق در اینه که قانون بشری روز بروز عوض میشه، ولی قانون اسلامی همیشه بوده؛ ابدیه و گناه هم که همیشه گناهه.»

— «باز که برگشتیم به اول گفتگو! — منم قبول دارم که گناه، گناهه؛ ولی اولاً، خیلی از کارا دیروز گناه یا جرم بوده و امروز نیست، یا برعکس؛ و ثانیاً، بیایم حساب اول دنیار و از این دنیا جدا کنیم! اون دنیا، قاضی خود خداس و چون و چرایی هم نیس — ولی این دنیا چطور؟»

— «ما هم که داریم حکم خدا رو اجراء میکنیم!»

— «شما، یعنی آدما، و فقط آدما، طرفدار خودتون، دارین طبق تشخیص خودتون چیزی رو که شما حکم خدا میدونین، اجراء میکنین. مگه نه؟»

— «ولی حکم، حکم خُداس!»

— «پس چرا پارسال، دهسال پیش، صد سال پیش، اجراء نمی شد؟»

— «خب، دوره ی طاغوت بود و زورمون نمی رسید!»

— «مگه حکم خدا هم زوریه؟!»

— «حکمتش تعلق نگرفت!»

— «باشه! پس به قول تو اونموقع حکمت نبود احکام اسلامی اجراء بشه و حالا هس! شما هم از الان اعلام بکنین، بیاین بگین، که از امروز به بعد، فلان عمل جرمه و فلان عِقَابِ، یعنی عقوبت و مجازات، رو در این دنیا داره. دیگه به قبلش، که این احکام قدرت اجرائی نداشت، نبایسی کار داشته باشین. قبیحه!»

— «گفتم که قبلاً نمی شد اجراء بشه.»

— «منم که دارم همینو میگم — هزار و سیصد ساله که عملاً، یا رسماً، نمی شد اجراء بشه.»



— «ولی از بین که نرفته بود.»

— «چقد تو تکرار میکنی — آره حق با تونه. شاید هم واسه ی همینه که میگن مرور زمان هم در کار نیس. یاد اون حاجی کرمانشاهی بخیر که دادخواست داده بود به دادگاه و نوشت: خوانده: عمر بن خطاب؛ خواسته: باغ فدک!»

— «کار پرتی بود، تو چرا اینارو قاطی میکنی؟!»

— «نه، قاطی نمیکنم! اصل، اصله. اگر قرار باشه که به عقب برگردیم، فرقی نمیکنه یکسال گذشته باشه یا هزار سال. فرقی فقط در عمده: یه سالش عملیه، صد سالش نیس!»

— «بیپنم، من بازجو همس یا تو؟!»

— «بنده چکاره باشم! البته حضرتعالی. واسه ی همینه که دارم خدمت شما عرض می کنم مردمو واسه ی کارهایی که موقع خودش قانوناً جرم نبوده، نیایستی سین جیم کنین.»

— «ولی قانون داریم تا قانون، قانونای طاغوتی رو که همیشه قانون دونس!»

— «بگذریم از اینکه خود شما دارین طبق خیلی از این قانونای طاغوتی عمل میکنین. گیرم حرفتون دُرُس؛ بی قانونی هم که همیشه عمل کرد! قانونی هم که قبلاً قدرت اجرایی نداشت، در عمل قانون نبود. حالا شما بیاین و مثلاً یه آدم هشتاد نود ساله رو واسه ی یه کاری که در بیست سی سالگیش کرده بذارین دم تیر. کجای دردتونودوا میکنه؟»

— «اگه نذاریم که یعنی مرور زمانو قبول کردیم.»

— «حرف منم همینه، باید بالاخره مدتی برای اجرای مجازات قائل شد: ده سال، پونزده سال، بیست سال...»

— «به...! تا وقتی که طاغوت بود که نمیتونستیم اینارو مجازات کنیم. اگر هم قرار باشه مرور زمان رو در نظر بگیریم، تازه باید مبداء مرور زمان رو روز سقوط طاغوت حساب کنیم.»

— «خوبه! تا اینجاش پس یک قدم راه اومدی، یعنی مبداء مرور زمان رو قبول کردی. کافیه که یک قدم دیگه هم ورداری و منتهاش رو هم قبول کنی!»

— «نه، بیخودی حرف تودهنم نذار! منکه از اولش گفتم مرور زمان: هایستی یُخ!»

— «یعنی، الان هم اگه یه نفر کاری بکنه، ممکنه پنجاه سال دیگه یقه اش رو بگیرین؟»

— «معلومه، گناه که پاک نمیشه!»

— «هیچ فرقی هم بین مجازات این دنیا و اون دنیا نیس؟!»

— «چرا، مجازات اون دنیا که به جای خودش باقیس؟»

— «خب، پس چرا اقلأ بعد از بیس سی سال و لشون نمیکنین که برن جهنم، اون دنیا که هس!»

— «از همین دنیا هم میتونیم به راس بفرسیمشون!»

— «البته! به کاردیگه هم میتونین بکنین: جهنم رو از اون دنیا بیارین اینجا!»

— «داری طعنه می زنی؟!»

— «اختیار دارین برادر! بنده چکاره باشم!»

— «میگی پس چکارشون کنیم؟! ولشون کنیم برن و هر کاری که دلشون خاس بر ضد انقلاب بکنن!»

— «نه، برادر، نه... من دارم میگم اساس دُرسی بذارین که بعد از شرائط این انقلاب هم دوام بیاره، اونوخ تو میگی ولشون کنیم واسه ی ضد انقلاب! آخه، هیچ دخلین وار؟!»

— «خیلی خب حالا، ضد انقلاب به کنار! اما خود انقلاب چی میشه؟»

— «خیال میکنی انقلاب با ادامه ی اعدامهاست که ادامه پیدا میکنه؟ صدتا، دو یست تا، هزارتا... هر چن نفر... تا کی؟ مهم اینه! تا کی میخاین و میتونین اینجوری پیش برین؟»

— «تا هر وخ که لازم باشه!»

— «با همین جور محاکمات؟!»

— «آره، مگه چه عیبی داره!»

— «هیچی، جز اینکه محاکمه نیس! مثل همین ورقه ی بازجویی تون! فرمه!»

— «داری زیادی میری ها!»

— «شاید! کمش میکنم! وارد فلسفه ی مجازات هم نمیشم. نمیگم که همه رو بیخودی اعدام کردین، نه! ولی همه رو طوری اعدام کردین که اولاً با گناه و بیگناهی قاطی شدن و ثانیاً اونایی هم که گناهکار بودن گناهشون واقعاً روشن نشد. مفهوم عدل، این وسط، در واقع لوٹ شد.»

— «بنظر تو اگه چیکار میکریم عدالت اجراء میشد؟»

— «عدالت باید در عمل اجراء بشه، نه در حرف — وگرنه «عدل مظفر» هم داشتیم. حالا هم داریم «عدل اسلامی» پیدا میکنیم. باضافه، اینجا و الان که همیشه، بقول تو، زیادی رفت و جای همه ی این معقولات هم که نیس!»

— «ولی تو که تا الانش حسابی وارد معقولات شدی!»

— «شاید! شاید اگه عقلی میداشتم اصلاً وارد معقولات نمیشدم تا وارد قصر بشم و الانش هم اینجا نبودم...»



دستی روی شانه ام مرا به خود آورد:

— «چی داری فکر میکنی که اینقد تو هم رفتی؟!» صدای «دکتر سمپاتیک» بود که از پشت

سرم می آمد. گفتم:

— «هیچی، برادر! داشتم راجع به عدالت قضائی فکر می کردم.»

— «خب، چی فکر میکردی؟»

— «ولش ... ، وارد معقولات نشو! بیکاری مگه این شب جمعه!»

www.KetabFarsi.com

## در این شب جمعه ... محض رضای خدا، فرجی!

روزهای تعطیل در زندان مثل هر روز دیگر است: هر روز، جمعه است. تعطیلی خاطره ایست که بیشتر بار خصوصی دارد. محدودیت بند وزن عاطفی سنگینی به روزهای تعطیل می دهد. اگر آزاد می بودی، این روزها به خودت تعلق می داشت نه به کارت: می توانستی با خانواده ات بمانی، می توانستی با دوستانت بگذرانی، می توانستی با خودت باشی....

اینجا، اما، کارتو «حبس کشیدن» است - بدون محکومیت! وزنی که در طول روزهای دیگر هفته انباشته می شود و به جمعه می رسد.

جمعه، همیشه، از شب پیش آغاز می شود.

هر شب جمعه، در این بند و هر بند عمومی دیگر، شب جمعی است: آشنایان زندان گرد هم جمع می شوند، دعائی می خوانند، ذمی می گیرند، بحثی می کنند - همه، اما، با ذردی از اندوه: لایه ای که زیر جریان رودی ته نشین شود، یا رودی که زیر لایه ای جاری باشد.

شب جمعه ی این هفته ی روزشمار، بند از دیدار نماینده ی دادستان روشن شد.

پنجشنبه، دیر وقت غروب، جمعی را دیدم که در راهروی کوتاه، نزدیک در هشت، کسی را دوره کرده بودند. یکی بازویش را می کشید، یکی شانه اش را می مالید، یکی تقریباً دست به دامن کت او شده بود، چند نفر با هم صدایش می کردند، یکی دو نفر نوبتی برایش حرف می زدند.... فکر کردم، در این شب جمعه، شاید سائلین نیازی از قدسین می طلبند و اگر جوابی نمی گیرند

دست کم می خواهند. با لمسِ دستی بر این وجود مقدس، معجزی را به برکت بخواهند تا، شاید، فرجی بیابند.

نزدیک شدم و جایی میان حلقه ی جمع جستم. نگین، در میان حلقه، خشک بود اما مقدس نبود. حتی، هیکلی «مشتی» داشت: کت و شلوار مرتب، با اتوی تمیز؛ پیراهن یقه سفت، بدون آهار؛ کراوات پهن، با گره ی محکم؛ و... و عینک پنس! میان این جمع جُلُمبوره، کاملاً مشخص و متشخص بود. خط اتوحتی تا خطوط قیافه کشیده می شد! نماینده ی رسمی دادستانی انقلاب مرکز، که در مرکز جمع بود.

وانمود می کرد که به حرف همه گوش می دهد اما، حتی اگر می خواست، نمی توانست. جوابهایش، برای آنکه بین همه قسمت شود و سهمی به هر کسی برسد، اجباراً کوتاه و مقطع بود. توأمأ حرکت وضعی و انتقالی می کرد: هم میان جمع به هر طرف می گشت و هم گام به گام به طرف در هشت پس می رفت — و سیاران سرگردان را دور خود می گرداند و به دنبال خود می کشاند.

دسته، یکجا، به مرز جهان دیگر نزدیک می شد و چیزی نمانده بود که این شهاب ثاقب در تاریکی بسته ی هشت افول کند و باز، مثل دیدارهای دیگر از اینگونه کسان، بندیان بمانند و کور سویی رو به زوال از پرتوامیدی به رسیدگی.

لحظه ای پیش از آنکه مسئول بند جناب ایشان را به هشت واصل کنند، نگاهش را با پنس «حضرت آقا!» از آن سوی عینک چیدم و کوتاه خود را معرفی کردم که پرسم «برادر، از دنیا و مافیها چه خبر؟!» که به ظرفه العین ما فی الضمیر مرا خواند و اسم مرا از روی شناسایی تکرار کرد و گفت:

— «پرونده ی شما، بخصوص، در جریانہ...» — و به خصوص روی کلمه ی «بخصوص» تکیه کرد و افزود:

— «داریم قراردادهای شما رو جمع میکنیم.»

فقط موفق شدم که بگویم:

— «خیلی هم ممنون میشم! ولی میرسین که حتی بخونین؟» — نیفزودم، اما، «و بفهمین!» «البته» ی او میان همه ی سرو صداها و اشتغالات و مشغولیات، هم آن لحظه و هم روزهای بعد، گم شد که گم شد.

برای اولین بار از کسی می شنیدم که دارند «قراردادهای» مرا «جمع میکنند»! از خود من اگر

می خواستند، هم زحمتشان کمتر بود و هم ضرورتی نداشت که من، بدون آنکه بدانم «دارن» قراردادهای مرا جمع میکنم»، در اینجا بمانم! ظاهراً، آنچه ضرورت داشت این بود که من اینجا بمانم - حال، قراردادها اگر جمع نشد ... خوب، نشد! تقصیر آنها که نیست، می خواستم خودم جمع کنم!

- «جمعش کن، بابا!» فکر کردم و خودم را از جمع کناره کشیدم؛ اما، از آن پس، در نامه هایم به دادستانی، موضوع را مکرر پی گرفتم - بیپرده، البته!

از راهرو بیرون رفتم. این راهرو، «بخصوص» در این وقت غروب، از غروب هر انتظاری ملولتر است: خشک و لخت و کم نور؛ «بخصوص» آنکه انسان طلوع «عدالت قضائی» را در چنین غروبی بر چنان قیافه ی «بخصوص» ببیند که «بخصوص» ... الخ!

\*

در تنگنای حیاط و شام، نویسنده ای اهل ذوق و عرفان، که به مناسبت نمایندگیش در مجلس از بندیان بود، گریبانم گرفت که:

- «چی شده، خیلی گرفته به نظر میای؟»

- «نه، چیز تازه ای نیس! اونا دارن رسیدگی میکنن و ما حتی نمیدونیم چی رو دارن میرسن...» و خلاصه ای از ماجری را برایش گفتم.

با بدجنسی محبت آمیزی گفت: «خب، اینکه معلومه، بخصوص...»

حرفش را با بدقلقی بریدم: «جمع کن تو هم! بخصوص، بخصوص! ...»

از در خوش خلقی گفت: «چرا پس به عموم نمیچسبی؟!»

آستینم گرفت و به اتاقش برد و به عموم پیوستیم. شام خوردیم و میان جمع شب جمعه نشستیم. گروهی کوچک پای صحبت او گرد می شدند، این شب و برخی از شبهای دیگر. دمی گرم و گیرا داشت. از داستانهای تصوف، آمیزه ای از تاریخ و افسانه و دین و کفر، اما همیشه ایمان، می گفت. ساعتی گذشت و سخن به سر آمد. چند تن، با علاقه به دانستن، سؤال می کردند و حتی وزیر می که همیشه ساکت و کنار بود نیز سؤالی کرد و نظری داد. چای خوردم و برخاستم و به راهروی دراز رفتم که این زمان، به دستور نگهبانان، جایم آنجا بود.

\*

عرض این راهرو، مانند بسیاری از راهروهای بندهای عمومی، قریب دو متر و نیم است و طول آن — دقیقاً به خاطر آن نیست — شاید حدود سی متر. یک سوی این راهرو دیواری است که گویا قبلاً پنجره‌هایی به حیاط دیگر داشت و سپس پنجره‌ها را چیدند و کور کردند و اکنون جای طاق‌های آن، فرورفته، میان دیوار مانده است. سوی دیگر درهایی به چهارپنچ اتاق عمومی بازمی‌شود و دو در نیز، نزدیک انتهای راهرو، به حمام و دستشویی. در انتهای راهرو چند پله به پایین می‌رود و به اتاق ملاقات می‌رسد.

این پله‌ها، در ساعات آخر شب، به محله‌ی عمومی زندیان تبدیل می‌شد و جماعت روی زینه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند و گاهی یکی دو تن از مسئولین بند نیز به صحبت آنان می‌پیوستند. یکی دوبار گوشه‌ای نشستم و به صحبت آنان گوش دادم. بیشتر یک طرفه بود. مسئولین بیشتر می‌گفتند و یا می‌پرسیدند و زندانیان بیشتر تصدیق می‌کردند و یا جواب می‌دادند. هیچیک از مسئولین بند نمی‌از اخبار بیرون پس نمی‌داد. گاهی فکر می‌کردم که این ملاحظت مسئولین بند، بیش از آنکه مصاحبتی واقعی باشد، از طرفی رنگ بنده نوازی دارد و از طرف دیگر، شاید، برای درک جریانات بند باشد.

به تجربه دریافتم که گفتگو با مسئولین، در بندهای دیگر نیز، بهتر از این نبود. گویا صرف تقسیم بندی جمع بین زندانبانان از طرفی و زندانیان از طرف دیگر موجب آن می‌شد، یا بود، که در پایان هر صحبتی حق با زندانبانان باشد. کم اتفاق می‌افتاد که اختلاف نظری به سود زندانی، هر چند منطقی، تمام شود.

شبهای جمعه، به هر حال، کمتر از این محله‌ی عمومی استفاده می‌شد.



به جایش، اتاقی بزرگ، در همین راهرو، شبهای جمعه به منزله‌ی تکیه‌ی محله به کار می‌رفت. بعد از شام به تدریج عده‌ای از زندیان در این تکیه جمع می‌شدند و برای دو ساعتی ثواب و تسلا و امید ذخیره می‌کردند. فضای اتاق حالت غریبی داشت: چیزی میان فضای صحنه‌ی شعبده‌بازی در تئاتر و بعضی از صحنه‌های مهمانی در فیلمهای فلینی بود. لامپ‌های معمولی را با لامپ‌های آبی عوض می‌کردند که نور آن به زحمت در زوایای تاریک اتاق نفوذ می‌کرد. دعاها اغلب تکراری بود: هم در نوع و هم در متن. مثل بیشتر جاهای دیگر، بیشتر دعای «توسل» می‌خواندند و ختم «اَمِنْ يَجِيبُ مُضْطَرًّا اِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» می‌گرفتند تا شاید پرده‌های شر و بدی دریده

شود و فرجی حاصل آید. آیه از آیات «مَجْرَب» است و برخلاف آنچه حافظ — گو با با تضمین از امام صادق — می گوید که «مَنْ جَرَّبَ الْمَجْرَبَ، حَلَّتْ بِهِ الْبَدَاةُ»، کاربرد این ادعیه ی کارآیند گویا موجب می شود که صفای روح، به جای ندامت، در ضمیر باطن حلول کند.

بِک يَاَ اللّٰه ...

يَاَ اللّٰه، يَاَ اللّٰه، يَاَ اللّٰه ...

مجلس تمام می شد و جمع از آبی اتاق به زرد راهرو سرازیر.



نیم ساعتی می گذشت تا جمع مطربان و مغنیان و رقاصان و دلچکان شکلی بگیرد. جوانی خوش اندام، با سبیل اما بدون ریش، سر دسته ی مطربان بود و کاروان شادی در راهرو به راه می انداخت. خود، با لنگی یا پارچه ای قرمز به جای دامن، بلوزی با آستین کوتاه یا بدون آستین بر تن، دو سیب یا پرتقال یا هر چیز مدور منقول دیگر به جای پستان در زیر پیراهن، پیشاپیش جمع راه می رفت و جماعت از پس او. جمعاً، با سازهایی ناساز از قاشق و تشت و بادیه و کاسه ی مسی، و آوازی نخراشیده — یا خراشیده! — در دستگاه تصنیف های «نینا ناز...» و «گلپری جون»، قشوقی از خنده و شوخی در بند به پا می کردند. جوانک، با قری در حرکت سبیل، به اتاقی سری می کشید، بشکنی می زد، عشوه ای می آمد، متلکی می پراند، دستی به سر طاس یا ریش پر کسی می کشید تا اتاقی دیگر... «اوا، بی حیا» ی زنانه ی او تعارضی داشت چشمگیر با پشم و پیله ی ساعد دستها و ساق پاها که یادش می رفت — تیغ که نه، نبود — اقلأ «واجبی» بکشد! ته ریش دوسه روزه که به جای خود!

برخی از روزها، پشت میله های پنجره ی اتاقی روبه حیاط، صدا و گاه حرکات حیوانات را تقلید می کرد و خلق را سرگرم. هنرش در بوزینگی بود: میله های پنجره را، به جای قفس، با دو دست می گرفت، پاهایش را تا می کرد و آویزان می شد، پنجه های بدون کفش را بر توری پنجره ها می کشید و، هماهنگ با کندی و شتاب حرکات، صدای اجدادی را از حلقوم خاطره ی ارثی پس می داد — و مرا به یاد دوست و همکار فرنگی عزیز می انداخت که گاه به گاه، در تفریح روزی تعطیل، با همینگونه مهارت به نیاک مشترک برمی گشت و دوستان را می خنداند. جای «چیتا» ی تارزان خالی!

زندانیان برای این «سبیل قری» در شبهای جمعه نامهای زنانه به کار می بردند و ظاهراً هیچکدام



— برای این گناه — ترسی از «حدّ شرعی» نداشتند زیرا، در این مواقع، نه او را مردی تلقی می کردند که داستان به اعدام برسد و نه او زن بود که به سنگسار منتهی شود؛ «خُنْشِ مُشْکَل»!



گاهی نیز، به جای شبیه سازی «اُنْشِ ذَکَر»، زندانیان نصف عیش گذشته را با وصف حال آن بازسازی می کردند.

خاطره ای که یکی از آنان از رابطه ی گذشته ی خود تعریف کرده بود، چنان به خاطر یکی از هم اتاقانش نشست که هر روز چندین بار ترجیع بند آنرا تکرار می کرد:

— «جانُ جان!»؛ قهرمان داستان را، به جای زنی که طرف رابطه بود، با لحن شهوانی و به بانگ بلند صدا می زد.

— «جــان!»؛ قهرمان داستان، گاهی از آن سوی اتاق و گاهی حتی از ته حیاط، با آهنگی کشیده جواب می داد و جانی، در پاسخ به ندای «جانُ جان»، در لحن «جان» خود می ریخت و جیم را مدتی تا الف می کشید و الف را نیز از میان لبهای غنچه شده چنان ادا می کرد که ضمه ای در آن جاری می شد.

این یک، آنگاه، جاری شدن زن را تقلید می کرد: بر زمین می نشست، بالا تنه را تاب می داد، دو زانوی خود را نیمه خم پل می ساخت، رانهای خود را می گشود، کف دستانش را چندین بار بر عضلات داخلی رانش می کوفت و با چشمهای نیم بسته فریادهایی مقطع از میان کام برمی آورد:

— «آی آی، آی آی، آ..... ی!»؛ هر «آی» همزمان با هر ضربه ی دست بر ران؛ فاصله ضربه ها و «آی» ها از یکدیگر، تا پیش از آخرین «آی»، تند و کوتاه؛ آخرین «آی...»، کشیده و بلند، با تلفظی از «مَدّ» و «ی» به امتداد تمام جریان...

— «جــان...»!

فرجی دیگر...!



روز جمعه، در مقابل، اغلب روزی کسل و کدر و بی جان بود. حرکات در این روز کندتر از روزهای دیگر می نمود. گاه، سابقه ی جبروت و ترکتازی برخی از زندانیان و رخوت و سستی

کنونیشان مرا به یاد سوارکاران تکتاز بر پشت اسبان تازی می انداخت که کارگردانی، در صحنه ای از فیلم، خیزش اولیه ی آنان را با سرعت معمول نمایش دهد و سپس، لحظه ای که پرش زو به پایان است، ناگهان از سرعت فیلم بکاهد و فرود آمدن اسب و سوار و زمین خوردن و غلغلیدنشان را با حرکات آهسته نشان دهد تا سیر سقوط را درازتر بنمایاند.

حتی حیاط در این روز خلوت تر می شد — جز برای «سید» که روزهای جمعه بندهای نخِی حیاط را برای پهن کردن رخت شلوغ می کرد.

«سید» از چهره های مشخص بند بود.

— «آقا سید، چکاره بودی؟»

— «کلاش!»

چشمانت از شنیدن این جواب ساده گرد می شد.

توضیح می داد: «گوش میبریدم، فال میگرفتم، روضه میخوندم، زن عقد میکردم، هر کاری که از دستم بر میومد میکردم.»

صداقتی زیرکانه در گفتارش بود. پای صحبتش که می نشستی، بازترو مطبوعترش از ریاکارانی می یافتی که سعدی و حافظ و عبید و دیگران از چهره های ادب فارسی عمری را بر سر جدال با آنان گذاردند و گنجینه ای غنی باقی.

در بند نیز «سید» نانش را درمی آورد — اما نه با کلاشی، بلکه با کار جدی. رخت می شست. گاهی تا پاسی از نیمه شب گذشته در حمام یا دستشویی تکه تکه های لباس این و آن را چنگ می زد و فردا بر بندهای رخت، میان شاخه های درخت، می آویخت.

— «عیالوارم آقا! زن و بچه ام هیچ ممری ندارن. اگه من نتونم خرجشونو بدم، باید برن تو کوچه گدایی. نمیخام پیش هیچکس رو بندازن.»

مناعتی در طبعش بود. ندیدم و نشنیدم که «سید» در اینجا چیزی از کسی به تصدق گرفته باشد. حتی، در روزهایی که سیگار حکم کیمیا را داشت، سید نخ نخ از جیب پیراهن نخ نمایش درمی آورد و تعارف می کرد.

— «خیلی ممنون آقا سید! ولی خودت کم میاری.»

— «حالا از دس ما نمیخای بگیری؟! بگیر! من بازم دارم.»

خودش سیگار را همیشه «کیفی» می کشید. اینرا من قبلاً هم دیده و امتحان کرده بودم، اما به

عنوان تفنن. دست را مشت می کرد، سیگار را در نقطه ی اتصال انگشتان بٹھرو و خنصر — انگشت کوچک و انگشت حلقه — می گرفت، از گردی میان شست روی سیابه — انگشت اشاره — پک می زد و دودش را از لوله ی خالی میان مشت می مکید. با این روش، نفوذ دود در ریه و در نتیجه کیف سیگار بیشتر می شد. جز «سید»، که عادتاً اینگونه سیگار می کشید، برخی از زندانیان دیگر نیز، در زمان «قحطی سیگار»، که راهی برای قاچاق آن نبود، دود را همینگونه چاق می کردند.



قاچاقچی چاقوبند، اما، تنها کسی بود که دیدم نماز قاچاق می کرد! این زندانی دوره ی قبل، که به جرم قاچاق مواد مخدره محکومیت ابد یافته و در جریان انقلاب از زندان گریخته و سپس مجدداً دستگیر و زندانی شده بود، نمازش را بیشتر میان حیاط می خواند. سر نماز اگر کسی سلامش می گفت، او، در حالیکه «الله اکبر» و «اشهد ان لا اله الا الله» را قطع نمی کرد، دستش را از بنا گوش به روی سینه می آورد و، با همان لحن نماز، سلام را جواب می داد و عرض اخلاص می کرد! میانه ی قنوت، رندی دیگر اگر حالی از او می پرسید، نگاه را از کف دست بر می داشت و سر را به عرض ارادت خم می کرد و «شکر» و «بحمدالله» می گفت. در رکوع و سجود، هر چند، کمتر فرصت و یا امکان مبادله ی اینگونه تعارفات را می یافت. ظاهراً خود را گول نمی زد. خدا را نیز نمی توانست. یا سر به سربندیان دیگر می گذاشت و یا، به نوعی، غائبانه به گردانندگان این زندان دهن کجی می کرد. هر چه بود، هر روزه، جدی، قال نماز را اینچنین می گند و بندیان را سرگرم می کرد.



سرگرمی جمعی دیگری در بند نبود — نه شب یا روز جمعه و نه شبها و روزهای دیگر. فقط نشخوار دیدارهای گاه به گاهی نمایندگان دادستانی، صحبت از شایعاتی که به علت نداشتن هیچ وسیله ی خبری به صورت ناقص یا غلط به بند نشت می کرد، و انتظاری مجهول....

سومین نامه ام را از زندان سه روز پس از دیدار نماینده ی دادستان به همکارانم نوشتم؛ اگر چه در ترتیب این یادداشت ها شماره ی آن دیگر است. در اینگونه نامه ها و اینزمان، بدیهیست، می بایست به بدیهیات اکتفاء می کردم.

## نگاهداری ضایعاتی

(نامه — ۷)

/.../:

سه روز پیش که معاون تازه دادستان به بند آمده بود، چند کلمه ای با او صحبت کردم. برای اولین بار، در چند کلمه، شنیدم که گویا قراردادهای دفتر مطرح است: غیر رسمی نشان داد که در جریان است؛ اما جالب اینست که من خودم در جریان نیستم!

مسئله از نظر من بسیار ساده است: یا نفس وکالت و یا نفس حق الوکاله مطرح است؛ یا سوء استفاده! هر یک را که به طور مشخص مطرح کنند هیچ مسئله ای نیست زیرا، شما چون من، می دانید که همه ی کارهای من روشن و صاف و پاک بوده است. اما نمی دانم با چگونه برداشتی به راه خواهند آمد؛ اگر واقعاً رسیدگی دقیق و بی طرفانه کنند من بیش از هر کسی خوشحال خواهم شد. بیش از این هم چیزی نمی خواهم. و اینجاست که نه فقط موضوع یک وکیل بلکه موضوع عضوی از جامعه ی وکالت مطرح است که خود، در این شرائط، می خواهد رسیدگی منصفانه و دقیق و اصولی، و از روی تشخیص و صلاحیت، به کارش شود.

کانون [وکلاء] چه می کند؟ فکر می کنم باید پیگیری کند. در اینجا هیچوقت خبری نمی رسد و هنوز نمی دانم. اگر بتوانند خودشان سراغی از من بگیرند، بسیار بجا خواهد بود.

در این فکرم که گویا باید به دوشنبه ی پیش [اعتصاب غذا] برگشت. اگر قراردادهای مرا می خواستند، چه لزومی داشت در اینجا باشم؟!

رسماً، امروز نسبت به اولین روزبازداشت‌م، هیچ فرقی نکرده است: از آنروز تا کنون فقط «نگاهداری» شده‌ام: «ضایعات انقلاب»! باشد! همچنانکه قبلاً و در اینجا هم گفتم، مسئله‌ی من بیست روز، یا هر چند مدت بیشتر، ماندن در اینجا و محدودیت آزادی نیست — حیثیت است.

از این درون به نظر نمی‌آید که به این زودیها خبری یا حرکتی باشد. برای بسیاری، و من جمله خودم، ضایعات «تسریع» و «رسیدگی» و مانند آن‌بی پایه جلوه می‌کند. شاید بخواهند ولی مشکلاتی داشته باشند — اما، چون ما در جریان نیستیم، نمی‌دانیم. به هر حال، تا ببینیم....

./.../

www.KetabFarsi.com

## ... تا جمعه ی دیگر، بندبازی

روزهای ماندنم در این بند آمیخته با کشمکشی پنهان بود. پس از نخستین مشاجره، می دانستم که بندبازان در پی بهانه ای برای ایجاد گرفتاری تازه اند و نمی خواستم چنین بهانه ای به آنان بدهم. می بایست، پس، همچو بندبازان، تعادل را نگاه دارم.

دو سه شبی را بر کف همان اتاق لوله ای به سر آوردم. جایی از تختها خالی شد، اما نوبت خود را به وزیری که شبی پس از من به اتاق آمده بود وا گذاشتم — نه از این رو که زمانی جاهی داشت، بل از آنرو که حس کوچکشدگی و در بدری از بی جایی بر او اثر می گذاشت.

سپس تخت دیگری خالی شد. مسئول داخلی اتاق از سر پرست بند اجازه خواست تا جای تازه را به من واگذارد. این بار او موافقت نکرد و به جایش مرا به راهروی دراز فرستاد.



در هر دو سوی راهرو، یک سو کنار دیوار بی پنجره، و سوی دیگر در فواصل میان درهای اتاقها تا نزدیک در حمام، تخت های سه طبقه چیده بودند و قریب هفتاد نفر در همین راهروی شلوغ زندگی می کردند. عملاً، در حالت و رفتار، راهرو نشینان در حکم مستضعفین بند بودند — اگر چه میان آنان از صاحبان مقام و مراتب طاغوتی پیشین کم به چشم نمی آمدند.

زندگی در راهرو، نسبت به اتاقها، عملاً مشکلتر بود. میان دوردیف تخت، فاصله ای باریک،

شاید نزدیک به هشتاد سانت، بیشتر باقی نمی ماند که فضای مفید آن برای رفت و آمد به نصف می رسد زیرا همیشه عده ای از ساکنان راهرو، به علت نداشتن جایی جدا و کافی برای نشستن، بر لبه ی طبقه ی اول تختها می نشستند و زانوهایشان، روبه روی هم، قسمتی از این باریکه راه را می گرفت و سرهایشان از زیر لبه ی طبقه ی دوم تخت همیشه روبه بیرون خم بود. همه ی بندیان، برای استحمام یا قضای حاجت، می بایست، با چندین ببخشید و معذرت و سلام و علیک و سر تکان دادن — یا، بسته به خلق آن لحظه، اخم و تخم و تنه و فشار — میان اینهمه سرهای پیش آمده و زانوهای مزاحم راهی باز کنند. گاهی، از ابتدای راهرو، که می دیدی دهها کله و دست و پا از لبه ی زیرین تختها بیرون زده است، از خیر توالی — بسته به فشار آن لحظه! — در می گذشتی تا بعد... که یا راهرو خلوت تر شود و یا مثانه شلوغتر! از نوبت گیری در حمام و دستشویی، به خصوص در ساعات اول صبح، اکنون در می گذرم و به بعد و می گذارم.



با اینهمه، از اینکه صاحب طبقه ای در تختی شدم راضی بودم — بیشتر برای اینکه در طبقه ی بالا بودم که برای بیدار ماندن و خواندن میانه ی شب، و همچنین نشستن و گاهی نوشتن میانه ی روز، دنج تر و مناسبتر از طبقه ی میانی یا زیرین تخت بود. در هیچیک از این دو طبقه، به علت کوتاهی ارتفاع بین طبقات — که حدود هشتاد سانتی متر بیش نبود — راست نشستن بر روی تخت عملاً امکان نداشت.

بار و بینه را بالا کشیدم و خوشبختانه، برخلاف دیگران، مشکلی برای جای دادن «وسائل» نداشتم زیرا، چنانکه اشاره کردم، وسائلم در بند یک مانده بود و بندبانان از آوردن آن طفره می رفتند — و سپس فهمیدم تنها طفره نبود بلکه یکی از «دلایل اداری» برای پس فرستادن من به انفرادی وانمود شد.

بار و بینه ام، جز آنچه تنم بود، تماماً این زمان در یک کیسه ی کوچک نایلونی جا می گرفت: یک عدد پیراهن، یک عدد زیر پیراهن، یک عدد شورت و یک جفت جوراب، به اضافه ی یک حوله ی کوچک و یک مسواک و یک لوله خمیر دندان و یک صابون — که همه را از گرم ساکنان اتاق لوله ای قرض کرده بودم. هیچگاه، در همه ی عمرم، فارغتر از این زمان نزیسته بودم؛ گرچه، باز، استقراضی!

حتی برای شستن زیر پوشها راهی تازه و آسان یافتم. با استفاده از تسهیل استحمام این بند — که

دوشهای عمومی داخلی داشت و هفته ای دوسه روز آب گرم و آزادی استحمام — ابتدا یک بار، با زیر پوش و شورت و جوراب برتن، صابون مفصلی می زدیم و زیر دوش می ایستادم که هم کف پارچه برود و هم لیفی زده باشم! سپس اینها را در می آوردم و یار دیگر صابونی به فراغت برتن لخت، زحمت دیگری از رختشویی نمی ماند جز پهن کردن این دوسه تکه در حیاط... تا حمامی دیگر.



راهرو نشینان، همگی، کمبودهای جانبی جا را نیز حس می کردند. برخی از آنان که از روزهای اول انقلاب در زندان بودند، وسایل نسبتاً جاگیری داشتند: لباسهای زمستانی و خورده ریزهای دیگر. این زمان، هنوز، اجازه نمی دادند که چیزی را از زندان به منزل پس فرستاد. همه می ماند و می بایست در هر جابجایی به دندان کشید. هر کس، در محدوده ی کنار طبقه ی تخت خود، از فضای دیوار و گوشه های تخت استفاده می کرد: میخهایی به دیوار برای آویزان کردن کیسه ها، کناره های زیر تشک برای خورده ریزها، میله های تخت، بالای سر و زیر پا، برای تا کردن و جا دادن حوله و شلوار. میخ، مثلاً، سر قفلی داشت چون می بایست پیدا کرد!

برخی از زندانیان «خوشبخت» بودند زیرا، در طول یکی دو جابجایی دسته جمعی از بندی به بند دیگر، گذارشان به بند قدیمی و متروک زنان افتاد و کیسه هایی پر از جیب های دوخته، و به اندازه ی فاصله ی دو طبقه ی تخت، یافته بودند که با بندهای پارچه پی به میله های تخت گره می شد: هشت جیب بزرگ بالای سر یا زیر پا؛ چه نعمتی برای کدبانوگری! یکی از این بندیان، که طبقه ی میانی تختی را داشت، درست مثل حجله ای آنرا آراست؛ حتی از چادری زنانه که قبلاً از بند زنان به غنیمت برده بود پرده ای در طول تخت برای طبقه ی خود ساخت که شبها می کشید و روزها هم تا دیروقت پشت آن می خوابید — و اگر هم بیدار می ماند و می جنبید کسی نمی فهمید! محوطه ای اختصاصی و بسته کم در زندان دست می دهد.



اینگونه غنیمت گیری از بندهای متروکه ی قبلی گاه به گاهی نصیب می شد. در بند شش که بودم، روزی هنگام هواخوری به یکی دو بند متروک که ورودی آن در گوشه پی از حیاط بود سرک کشیدم. از میان آشغالهای باقیمانده دو شماره ی قدیمی یک مجله و یک تکه آئینه ی